

دست آن شمشاد سناغر گیر گیر	سوی آن سرد صنوبر پوی پوی
حلقه های زلفش از گل بر فکن	دسته های منبل خوش پوی پوی
میخورد از جام لعلش باده خون	میبرد زلفش موی موی
حال چو گان چون نمیدانی که چیست	ای نصیحت گو بترک گوی گوی

چون بوصلت نیست خواجو دسترس

باز کن زان دلبر مد خوی خوی

۴۶۲

برو ای باد بهاری بدیاری که تو دانی	خبری بر ز من خسته ایاری که تو دانی
چون گذارت بسر گوی دلارام من افتد	خویش را در حرم افکن بگذاری که تو دانی
آستان بوسه ده و باش که آسان نتوان زد	بوسه بردست نگارین نگاری که تو دانی
چون در آن منزل فرخنده عنان باز کشیدی	خیمه زن بر سر میدان سواری که تو دانی
و گر آهنگ شکارش بود آن شاه سواران	گو چو کشتی ده از دست شکاری که تو دانی
لاله گون شد رخم از خون دل اما چه توان کرد	که سیاهست دای لاله عذاری که تو دانی
عرضه ده خدمت و گوازلب جان بخش بفرما	مرهمی بپر دل ریش و نگاری که تو دانی
بر نگیری ز دلم باری از آن روی که دلم	نبود بلاغم عشق تو باری که تو دانی
سرموئی فتوان جست کنار از سر کویت	مگر از موی میان تو کناری که تو دانی
خرم آن روز که مستم زدر حجره در آمی	و زلبت بوسه شمام بشاری که تو دانی
همچو ربعمان تو در تابم از آن روی که دارم	از سواد خط سبز تو غباری که تو دانی
گرچه کلام بشد از دست بگو بو که بر آید	از من خسته دل سوخته گلری که تو دانی

در قدح ریز شرابی ز لب لعل که خواجو

نارد از مستی چشم تو خماری که تو دانی

۴۶۳

دد باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی

بنشین که آشوب از جهان بر خاست چون بر خاستی

چون عدل سلطان جهان کیخسرو خسرو نشان
 عالم بروی دلستان چون گلستان آراستی
 ای ساعد سیمین تو خون دل ما ریخته
 گر دعوی قلم کنی داری گوا در آستی
 بر چینیان آشفته هندی تو از شوریدگی
 در جادوان پیوسته ابروی تو از ناراستی
 روی چو مه آراستی زلف سیه پیراستی
 وین شخص زار زرد را از مهر چون بر کاستی
 در تاب میشد جان مه چون چهره میافروختی
 تاریک میشد چشم شب چون طره میپیراستی
 خواجه گراز مهر رخت آتس پرستی پیشه کرد
 چون پرده بکشودی ز رخ عذر گناهِش خواستی

۳۶۴

دی سیر بر آمد دلم از روز جوانی
 کردم گله زین چرخ سیه روی بد اختر
 جان من دلسوخته را هیچ مرادی
 فریاد زد دست تو که از قید حوادث
 هر کوچو قلم گاه سخن در بچکاند
 کی شاد شود خسروی از دور تو کز تو
 سلطان فلک گرم شد و گفت که خواجه
 زمین پیر جهان دیده بد روز چه خواهی
 هر چند جهانی ز سلاطین زمانه
 جانم بلب آمد ز غم و درد نهانی
 کز بهر دو قرصم بجهان چند جوانی
 حاصل نشود تا تو بکامش نرسانی
 يك لحظه امانم ندهی خاصه امانی
 خون سیه از تیغ زبانش بچکانی
 بی دار بدارا نرسد نعت کیانی
 بر ملك بقازن علم از عالم فانی
 بروی زچه شنت^(۱) کنی و دست فشانی
 آخر نه گدای در سلطان جهانی

در مصر معانی ید بیضا بنمائی
 گر نایب خاقانی و خاقانی وقتی
 چون شمع مکش سر که یکدم بکشند
 خاموش که تا در دهن خلق نیفتی
 زین طایفه شمرت بشعیری نخرد کس
 با این همه یک نکته بگویم ز سر مهر
 هر چند که دانم که تو این شیوه مندانی
 رومسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
 تا داد خود از کپتر و مهر بستانی

۲۶۵

صبح وصل از افق مهر بر آید روزی
 دود آهی که بر آید ز دل سوختگان
 هر که از چون من دیوانه زغم کوه گرفت
 وانک او سینه نسازد سپر ناوک عشق
 میرسانم بقلث ناله و میترسم از آن
 عاقبت هر که کند در رخ و چشم تو نگاه
 هست امیدم که زیاری که نرسد خبرم
 بفکنم پیش رخس جان و جهان در از نظر

همچو خواجو پروای بلبل و بلخار بساز

که گل باغ امیدت ببر آید روزی

مسمط مخمس

از مرغ سحر ناله شبگیر بر آمد
وز طرف چمن زمزمه زیر بر آمد
ای آنک ز ماهت خط چون قیر بر آمد
چون جزع تو از حقه تقدیر بر آمد
بس ناله که از جادوی کشمیر بر آمد

جانا بشکر خنده لب آب شکر ریخت
وز زلف کزت غالیه بر برگ سمن بیخت
چون خامه نقاشی ازل نقش توانگیخت
زنجیر شب از فرق تو ایام در آویخت
تا این دل دیوانه بزنجیر بر آمد

زانکه که دل از زلف تو منشور چون خواند
جانرا غمت از قالب دلگیر برون خواند
ای آنک مرا چشم تو در ورطه خون خواند
ای بس که صباد چمن حسن فسون خواند
تا سرو سرافراز تو چون تیر بر آمد

خورشید جمال تو چو سر برزند از جیب
چون شمع اگر ت پیش بمیرم نبود عیب
ای از دهننت مانده یقین در تنق ریب
بر بوی سر زلف تو از بادیه غیب
تعجیل کنان باد جهانگیر بر آمد

چون برقع شبگون فلک از روی تو بگشود
مشکین گره از سلسله موی تو بگشود
کار دلم از سنبل هندوی تو بگشود
آدم که صبا نافه کیسوی تو بگشود
دود از جگر سوخته قیر بر آمد

آیا که چه از زلف سیاه تو کشیدم
کز جمله جهان مهر جمال تو گزیدم
چون غمزه عاشق کش خو فریز تو دیدم
از صحبت جان آن نفس امید بریدم
کز رزمگه چشم تو تکبیر بر آمد

مطرب چو نوا میزند از پرده نوروز
خواجوجه کندگر نزند آه جگر سوز
باز آی که از مهر تو ایماه دلا فروز
جان دست زنان در رسن زلف تو هر روز
زین چاه گل آلوده دلگیر بر آمد

و نه ایضاً

چون حریفان صیوحی بچمن روی نهند
زاهدان خرقه و سجاده بکسوی نهند
چشم بر برگ گل و لاله خود روی نهند
گوش بر زمره بلبل خوشگوی نهند

تو بجز سایه سرو و طرف جوی میجوی

گل سوری دگر از چهره برافکنند تباب
ساقیا وقت صیوحست بده جم شراب
قدح لاله شد از ژاله پر از باده تباب
پیش رخسار تو گو صبح جهات تباب
با گل روی تو گو لاله خود روی مروی

آنکه بر لاله کند سنبل پر چین بر چین
بجز از باغ جمالش گل صد بر کتعمچین
من دلسوخته فرهادم و لعلش شیرین
روی او بین و دگر چشمه خورشید همین
زلف او بوی و دگر سنبل خوشبوی میوی

دوستان بند دهندم که مکن یاد وصال
تت از هویه چو موئی شد از ناله چونال
که خیالست که بینی دگرش جز بغیال
بعد ازین در غم آن سرو سمن بوی هزل
پیش ازین بی رخ آنماه زره موی هموی

چون شود عطریه پرده سر ابرده سرای
کای بهار چمن و سرو خرمن سرای
این غزل را بهمین لجه و این پرده سرای
طوطی مطلق خواجو چو شود نغمه سرای
سخن از زمره بلبل خوشگوی مگوی

ترجیع

ای غمت هرخ آشیانه دل
فرگس نیمه مست مخمورت
زلف و خال تو دام و دانه دل
باده نوش شرابخانه دل
با سر زلف تست پیوندش
راستی را خطا نیافتد
زان مطوآن بود فسانه دل
تیر چشم تو بر نشانه دل
جمع گردد کند روانه دل
هر چه جان مرا بنخون جگر
دمبدم بین که می رود بیرون
سیل خونین از آستانه دل
هر شب از آه عشقانه دل
خواب در چشم من نمی آید

مطرب عشق میزند مردم^(۱) چنگ در پرده چغانه دل
 ایکه دانی زبان مرغان را بشنو از مرغ آشیانه دل
 که جهان صورتست و معنی دوست
 در بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش عزم شراب میگردند بصبوحی شتاب میگردند
 زهد را آب کسار میبردند خاکیان کار آب میگردند
 درد نوشان زبهر نقل صبوح دل بریان کیاب میگردند
 ماهرویان ز جام یاقوتین طلب لعل تاب میگردند
 ایر بر آفتاب میبستند مهر را مه تقاب میگردند
 خاک را جرعه هیچشایدند خاکیان را خراب میگردند
 جعد را تاب و پیچ میدادند غمزه را نیم خواب میگردند
 در شب تیره ماه یکشنبه را چشمه آفتاب میگردند
 هر زمان منہیان عالم غیب سوی جانم خطاب میگردند

که جهان صورتست و معنی دوست

در بمعنی نظر کنی همه اوست

ترک من مشک بر سمن میزد سپه^(۱) زنگ بر ختن میزد
 زهره از قلب عقربش میافتد افعیس حلقه بر سمن میزد
 لعل در پوش او بود پاشی طعنه بر لؤلؤی عدن میزد
 گل رخسار ضیمران پوشش خنده بر برگ نسترن میزد
 تا دل مشک چین شکسته شود تاب در زلف پرشکن میزد
 بت ساقی باب آتش رنگ آب بر آتش حزن میزد
 میزد از جام آبگون ما را آتش اندر روان و تن میزد
 جام می آب کار من میبرد بانگ نی راه عقل من میزد

(۱) نسخه . ب . بر ساز (۱) نسخه . ت . لشکر

این نوامرغ خوش نوامی ساخت
 وین غزل ماه چنگزن میزد
 که جهان صورتست و معنی دوست
 و در بمعنی نظر کنی همه اوست

مهر رویش نگر ز برده دل
 بنده می را که او قبول کند
 هر که مجنون زلفیای نیست
 اهل صورت بتیغ کشته شوند
 رفت مصوب و ماچین در خواب
 کلوان هر کجا که خیمه زند
 ماه محمل نشین هن یکسره
 وصل و هجران حجاب دراه تواند
 دوش در گوش جان فرو می گفت

که جهان صورتست و معنی دوست
 و در بمعنی نظر کنی همه اوست

منم آن رند مقلس قلاتر
 آستان روب خانه خممار
 ... لعن لعبت ساقی
 هر که رنگم بدید نقش بخواند
 ما گدایان خانه پردازیم
 زهد و تقوی خلاف مستور است
 ملک هستی برون کن اذل تک
 اهل صورت ز پیکر مصنوع

که شدم در جهان برندی^(۱) فاش
 مهره گردان حلقه اویش
 کشته چشم شاهد جمش^(۲)
 که مرا بر چه صورتست معاش
 فارغ از خانه و بری ز فراش
 تو برو هست گرد و زاهد بش
 منظر پادشاه و جای قماش
 نقش بینند و اهل دل نقاش

(۱) نسخه ۰۲۰ و ۰۳ ب سنی (۲) مرید و شوح

چشم ساقی بعشوه میگوید با من لایبالی قلاش

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

جان شیرین نهاده بر کف دست

جرعه نوش مغان یاده پرست

کارم از دست رفت و تیر از شست

زلف خوبان در صواب بیست

هر که بیخود شد از شراب است

عارفان از جمال ساقی هست

تا نخیزد فغان ز اهل نشست

چون تو مستی هر آنچه باید هست

این ندا میرسد بدل پیوست

ما خراباتیم عاشق و مست

حلقه گوش پیمان دیر نشین

پند بیپوده تا بکی که کنون

چشم ترکان ره خطا بگشود

تا ابد کی بهوش باز آید

می پرستان ز باده مدهوشند

آخر ای فتنه زمان بنشین

گر نباشد جهان و هر چه در اوست

از کمان ابروان روحانی

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

وصف آن گلزار میگفتند

زان لب آیدار میگفتند

در حد زنگبار میگفتند

در دیوار تدار میگفتند

پیش صورت نگار میگفتند

بر لب جویبار میگفتند

شمه‌ئی از بهار میگفتند

قصه گل بخار میگفتند

بر سر شاخسار میگفتند

دوش چون نام یار میگفتند

نکته جانقزا چو آب حیات

قصه شام جعد پر چینش

سخن تار زلف مشکینش

صفت صورت نگارینش

حال سیلاب چشمه چشم

بلبل نیم هست شیدا را

خبر خور بذرء میبردند

عندلیبان گلشن ملکوت

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی نظر کنی همه اوست

یاز بلبیل بیوستان آمد
 شاهد لاله روی گل ز حرم
 سرو با تخته بند و بندگران
 چون خروس سحر نوابر داشت
 شمع میگفت رمز ترا، عم دل
 جان بیوی تو از حظیره قدس
 مردم دیده چون لب تو بدید
 با تو هیچش بدست نیست ولیک
 روح را از درون پرده دل

که جهان صورتست و معنی دوست

در بمعنی نظر کنی همه اوست

چون ز مرغ سحر فغان برخاست
 نرگی نیمه مست خواب آلود
 چون میان توام بشد ز کندر
 از دستان تو در گمان بودم
 دوش گفتم که فتنه گو بر خیز
 تر مژگان چو در گمان پیوست
 آن زمان گو در انجمن بنشست
 بهوای خدنکت عمزه او
 چون بدیر آهیدیم و بنشستیم
 نعره از جان عاشقان برخاست
 بتماشای پوستان سرخاست
 این تن خاککی از میان برخاست
 چون گفتی سخن گمان برخاست
 سرو سیمین من روان برخاست
 بانگ زه از دل گمان برخاست
 فتنه آهیر از زبان برخاست
 مرع جبهه ز آشین سرخاست
 از مغال دعیدم فغان برخاست

که جهان صورتست و معنی دوست

در بمعنی نظر کنی همه اوست

ای ز رویت جهان چو خلد برین
 ابروین بر قمر کشیده گمان
 هر که در باغ بیندت گوید
 چین زلفت نگار خاسیه چینی
 کیسویت بر دام گشوده کمین
 که مگر جنتت و حوز العین

درد سرش شود شکر شیرین
 با صبوحی کنان دیر نشین
 رخ نهادیم سوی چرخ برین
 همچو خواجهو هزار بیدل و دین
 دیده شوق بر یسار و یمین
 زو جوابی نیامد الا این

رفت فرهاد و هموطنان باقیست
 دیشب از جام عشق مست و خراب
 همچو عیسی بهزم عالم جان
 بر در دیر معتکف دیدیم
 چون رسیدیم در منازل قدس
 بند دل شدیم و حلقه زدیم

که جهان صورتست و معنی دوست
 در بمعنی نظر کنی همه اوست
 و نه ایضاً

آمد که عیش و نوبت جام
 از ساعت زر شراب زر فام
 می پخته و ما بدین صفت خام
 در وقت سحر ستاره بام
 آرام کراست بی دلارام
 گل بی رخ و یسه گل اندام
 گویم همه يك بيك با ایام
 امروز شدست در جهان عام
 رو جام شراب گیر مادام

وقت سحرست و نوبت بام
 ای لعبت سیم بر بیاور
 آن باده پخته ده که حیفت
 بنمای ز مطلع صراحی
 شاهد غرضت ورنه درخلد
 چون خار بود بچشم رامین
 ز ایام شکایتی که دارم
 عشق تو که خاص از آن مابود
 در دام زمانه چند باشی

از دست مده می مغانه

وز چنگ منته نی و چغانسه

درد می لاله رنگ گلبوی
 در چشمه چشم عاشقان جوی
 یارب که چه سیزه نیست خود روی
 در دامن مه فکنده می گوی
 وز زلف تو مار میبرد موی

ای سرو سمن عذار گلروی
 آن بهر که موج او محیطست
 خط تو یگرد چشمه نوش
 تا ساخته می ز مشک چو گان
 از خط تو حور میگرد لب

ما را بگذار و ترك ما گوی
 نی بلبل يك زبان بی گوی
 ریحان عیر بوی او بوی
 در سایه سرو بر لب جوی

از دست مده می معانه

وز چنگ منه نی و چغانه

دوری زوی اختیار ما نیست
 گل دل بیقرار ما نیست
 هوش رخ خاکسار ما نیست
 نیکست که شرمسار ما نیست
 گومی که بر روزگار ما نیست
 بر داهنت از گذار ما نیست
 بر خاطر کس غبار ما نیست
 بکنده ولی وقار ما نیست
 بر زغم کسی که یار ما نیست

از دست مده می معانه

وز چنگ منه بی و چغانه

داند زبان بی زبانان
 بی قامت و روی دلستانان
 کی خیمه زنند پاسبانان
 وان نیز فدای جان جانان
 تلخ از دهن شکر دهانان
 بگرفت طریق سارمانان
 جان در عقب جماره رانان

ای زاهد هرزه گوی تا چند
 هم سوسن ده زبان خاموش
 خورشید جهان فرود او بین
 امروز که تخت گل فکندند

هر چند که یار یار ما نیست
 جز شیفتگی و بیقراری
 کو خاک گذرگهی که بروی
 از بسکه زمانه خون ما خورد
 آنکس که ز روزگار شادست
 از ما مگذر چنین که گردی
 شکرست که گرچه خاک راهیم
 در پیش تو خاک را وفادارست
 ای یار اگر حریف هائی

شیرین سخنان گوی جانان
 ما را سر سرد بوستان نیست
 در صحن سراچه سلاطین
 ما هم فدای این جهان و جانی
 یار بی چه نیاتیبست و شیرین
 محمل بگذشت و میل خوناب
 بیچاره پیادگان که دادند

تا چند ز جیست و جوی آیتان
چون عالم پیر نو جوان شد

از دست مده می مغانه

وز چنك منه نی و چغانه

وی عالم جان و جان عالم
ای رفته ز لعلت آب زمزم

در زلف و رخ تو کفر و دین ضم
با چشم و لب تو لطف و کین یار

زخم تو مرا بجای مرهم
درد تو مرا دوی درمان

آندم که نبود نام آدم
ما تامه عشق مینوشتیم

روزی که نه جام بود و نی جم
ما هست شراب عشق بودیم

غم خون دلم بخورد و من غم
دل صبر بیاد داد و من دل

بر عظم رهیم خاکیان دم
ای نکبت عیسوی نسیمی

اندیشه مکن ز کلام ارقم
کامت چو ز مهره گشت حاصل

بی هم نفسی مباش و یکدم
رو تا نفسی که دم بر آید

از دست مده می مغانه

وز چنك منه نی و چغانه

بردار نوا و بر کش آهنگ
مطرب بنواز نوبتی چنگ

ز آئینه جان خستگان زنگ
ساقی بمی چو زنگ بز دای

مشتاق کجا و رای و فرهنگ
عشاق کجا و عقل و تدبیر

نامیست بزرگ پیش هانتک
نگیست تمام پیش ما نام

در جامه زدیم و جام بر سنگ
از ما مطلب خرد که آتش

از شرم تو گل بر آورد رنگ
در باغ چو پرده بر گشائی

من دانه و کوکب و شیا هنگ
آهنگ شب دراز دیجور

چون خیمه زند درین دل تنگ
محبوب چو در جهان نکنجد

چون نیست بنقد دست گیری جز جامه شراب و کیسوی چنگ

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

پیوسته کشیده‌ای کما سی
ای خل تو بر رخ چو آتش
بر بلزوی هندویت کمندی
کلك دو زبان نگر که مارا
از دست و زبان آن سیه روی
نبود بر زیر کان مبلوک
هر لحظه چو مرغ باغ عشقی
زان آب طلب که تشنگانرا
از دور زمان چو فرصت اینست

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

چون رفت نظر بچشم مست
بس توبه زاهدان که بشکست
بس پرده عابدان که بدرید
یارب که چه در خوزا و فنادست
بنشستی و رستغیز برخاست
ایدل اگر تبطره در بست
در شیوه دلبری و خوبه سی
چون دامن گل بدست افتد
زان پیش که نقد زندقانی

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

بر عزم کمین نا توانی
چون بر سر آب بلغانی
دد پهلوی جادویت کمانی
کردست فضیحت جهانی
دد شهر شدیم داستانی
گفتار چنان سیه زبانی
پرواز مکن باشیانی
یک قطره از او به از روانی
در بزم معاشران زمانی

هر مرغ که عشق باز گردد
معمود کسی بود که هر دم
گر حسن بتخت بر نشیند
در عشق سپاه بر نشاند
هر مرغ که از قفس بیرون جست
در پای تو هر که اوسرافکند
وانکس که سخن نگفت و جان داد
چون از شبه مهر ساز گردی
خواهی که شود غم تو شادی
از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

رفتم بشرابخانه سرمست
در غمزه او هزار جادو
در طره او هزار هندو
آویخته ضیمران ز شه شاد
بر خاست و صد خروش برخاست
چون دید دلم کمان ابروش
پای دل من بیند و زنجیر
بنمود عقیق و گفت کاین می
چون ابروی ما ز می پرستان
از دست مده می مغانه

وز چنگ منه نی و چغانه

ای خورده بچینیان هندو
در حدتار خون نافه
وی کرده بکافران جادو
در وقت شکار صید آهو

ذلفت سر راستی ندارد
 آویخته شد دلم بر آتش
 پیوسته کسی ندیده باشد
 یارب که چه درخورست و دل بند
 بازخم تو هر کرا خوش افتاد
 با فاخته گفتم آمد اکنون
 خواجه دو جهان ز رامستی

از دست مده می مغانه
 وز چنگ منه نی و چغانه

رباعیات

گفتم مستی گفت که آری بخدا
 گفتم بازا گفت کزینها بازا
 ۲
 آن موی میان که مینماید رو را
 گر لفظ مرا لولوی لالا لاست
 ۳
 چون دلیر ما دل بر بود از بر ما
 خون از دل دیش ما بتنگ آمده بود
 ۴
 تا چند ز پیش خویش رانی ما را
 دانی که چه فرمود خضر موسی را
 ۵
 میرفت و گرفته کار سرش بالا
 گفتم که غلام هندوی ذلف توام

زانرو که گزست طبع هندو
 زان چنبر عنبری بیک مو
 بر ماه چنین هلال ابرو
 آن جعد مسلسل تو بر رو
 کی یاد کند ز نوشدارو
 وقت طرب تو گفت کو کو
 گر زانک نهاده می بیک مو

گفتم بکند گفت که بگذار مرا
 گفتم رفتم گفت دگر باز میا
 موئی بجهانی نفروشم او را
 با این همه لا لا شده ام لولو را
 نی دن بر ما بماندونی دلیر ما
 او نیز روان گشت و برفت از سر ما
 روزی بخلط بخوان من شیدا را
 کن ثلماً و لا تکن ضراً را
 لؤلؤ شده درج گوهرش را لا لا
 در تلب شد و گفت که لا لا لا لا

هر مرغ که عشقباز گردد
معبود کسی بود که هر دم
گر حسن بتخت بر نشیند
ور عشق سپاه بر نشاند
هر مرغ که از قفس برون جست
در پای تو هر که اوسرافکند
وانکس که سخن نکفت و جان داد
چون از شبه مهره ساز گردی
خواهی که شود غم تو شادی
از دست مده می معانه

وز چنگ منه نی و چغانه

رفتم بشرایغانه سرمست
در غمزه او هزار جادو
در طره او هزار هندو
آویخته ضیمران ز شه شاد
برخاست و صد خروش برخاست
چون دید دلم کمان ابروش
پای دل من ببند و زنجیر
بنمود عقیق و گفت کاین می
چون ابروی ما ز می پرستان
از دست مده می معانه

وز چنگ منه نی و چغانه

ای خورده بچینیان هندو
در حد تار خون نفاقه
وی کرده بکافران جادو
در وقت شکار صید آهو

زانرو که کزست طبع هندو
 زان چنبر عنبری بیک مو
 بر ماه چنین هلال ابرو
 آن جعد مسلسل تو بر رو
 کی یاد کند ز نوشدارو
 وقت طرب تو گفت کو کو
 گر زانک نهاده می بیک سو

از دست مده بر مغانه
 وز چنگ منته نی و چغانه

رباعیات

ت که بگذار مرا
 گفتم رفتم گفت دگر باز میا

موسی بیجهانی نفروشم او را
 با این همه لا لا شده ام لولو را

نی دل برها بماندونی دلبرها
 اونیز روان گشت و برفت از سرما

روزی بغلط بخوان من شیدا را
 کن نفاعاً و لا تکن ضراراً

لؤلؤ شده درج گوهرش را لا لا
 در تاب شد و گفت که لا لا لا لا

زلفت سر راستی ندارد
 آویخته شد دلم بر آتش
 پیوسته کسی ندیده باشد
 یارب که چه درخورست و دلبند
 بازخم توهر کرا خوش افتاد
 با فاخته گفتم آمد اکنون
 خواجه دو جهان زرامستی

گفتم مستی گفت که آری بخدا
 گفتم بازا گفت کزینها بازا

آن موی میان که مینماید رو را
 گر لفظ مرا لولوی لالا لاست

چون دلبر ما دل بر بود از برما
 خون از دل ریش ما بتنگ آمده بود

تا چند زیش خویش رانی ما را
 دانی که چه فرمود خضر موسی را

میرفت و گرفته کار سرش بالا
 گفتم که غلام هندوی زلف توام

۶

ای لفظ ترا لؤلؤی لالای لالای
گفتی که نکوکنم چو عارض حالت

وی کار قد سرو خرامت بالای
حالم چو شکنج زلف کردی حالا

ای ریخته قند مصری از شکر لب
دل در سر زلف تو از آن کرد قرار

و افتاده خور از مهر تو در چنبر تب
کارام بگیرد همه کس در سر شب

گریخته می ای خواجه می خام طلب
تا چند ز حاتم و فریدون گوئی

جامه گرو باده کن و جام طلب
رو داد و دهش ز اهل اسلام طلب

امشب که حرفان همه مستند و خراب
ای رنج بسوی ما قدم رنجه مکن

من در تبم و نیست مرا تاب شراب
وی تب ز من سوخته دل روی بتاب

۱۰

ای قصر مودت بوجود تو خراب
وی فرج زن تو همچو حمام رضی

ماتشنه و جود بی وجود تو سراب
پرموی و فراخ و گنده و سرد و پر آب

۱۱

ای از می لعلت شده جان مست و خراب
با هم نفسی حاصل اوقات عزیز

از جام عقیقین فکن آن لعل مذاب
این يك دو نفس که میتوانی دریاب

۱۲

ای تیره ز زلف سیهت دیده شب
قند از هوس پسته شور انگیزت

خائیده شکر ز رشک یاقوت تولب
برتن بدرد شبنم^(۱) مصری قصب^(۲)

۱۳

ای گوی دلم در خم چو کان طرب
جانم چو زشوق عارضت در طربست
(۱) باره می از جامه (۲) کتان

وی جان و دلم بر سر پیمان طرب
جسم طربست گویا جان طرب

۱۴

از آتش می برگ گلش خوی بگرفت
آن دلبر ماه چهره‌الجبی^(۱) بگرفت

آن سرو سبی چون قدح می بگرفت
بیچاره دل ریش من سوخته را

۱۵

بیرون ز جنابت فلکی دیگر نیست
بحری کس را همچو دلت در بر نیست

هر چند فلک ز رتبت برتر نیست
ابری بجهان همچو گفت در خور نیست

۱۶

وز چرخ برین خاک درت را عارست
زان روی که میوه زمستان نارست

ای آنکه ترا جود و مکارم کارست
امروز مرا بآتشی همان کن

۱۷

یک حلقه بگوش او بچین مشک خناست
در پای میفکنش که در حلقه ماست

زلف تو که هم حلقه و هم حلقه ریاست
گر حلقه گوش تو نمیدارد گوش

۱۸

نسخ شب قدر کرده در روز برات
زان شد بسیاهی ز پی آب حیات

ای خط تو دیباچه قانون نجات
ذوالقرنینست کلك عالمگیرت

۱۹

در عالم حسن و بیوقائی میراوست
سلطان ممالک ملاحظت میراوست

ترکی که ختائی نسب و رومی روست
بدری که بود شمس هوادار رخس

۲۰

ز هر گرهی گرهگشائی سیهست
نی مار سیه که آن بلائی سیهست

زلف سیهت که ازدهائی سیهست
زین رو که بگردنت فرود آمده است

۲۱

ماهپست که مشک سوده پیرایه اوست
خورشید که آفتاب در سایه اوست

آن فتنه که لطف و دلبری مایه اوست
بنشست بر آفتاب و روشن دیدم

(۱) بترکی یعنی غارت و چپاول

۲۱

با پسته شیرین تو شکر هیچست
گویند که هیچست بتنگی دهن

با سنبل مشکین تو عنبر هیچست
من هیچ نگویم که سخن در هیچست

۲۳

کارم زبزرگان عراق ار بنواست
این دور مخالف نگذارد که شود

چون پرده عشاق دلم تنگ چراست
کارم بسپاهان سپاهانک راست

۲۴

دل در پی آن یار پسندیده برفت
اشکم که روان گشت وزیشم بدوید

جان با دل پر خون جفا دیده برفت
تا من مژه بر هم زدم از دیده برفت

۲۵

آن سرو حسینی که ز اصفاهان خاست
نوروز همایون بزرگان عراق

کار دل عشقان نمیآرد راست
زان ماه نگارین مبرقع بنواست

۲۶

آن سنگدل سیمبر آیا ز کجاست
زانروی که سیم در دل سنگ بود

کز سنگدلی ز ما بجز سیم نخواست
در سیم برش آن دل چون سنگ چراست

۲۷

فهرست صحیفه معانی دل ماست
با نور تجلی تو بر طور جلال

طاوس ریاض لا مکانی دل ماست
موج روح ندای لن ترانی دل ماست

۲۸

چون روی تو خور بعالم افروزی نیست
ماهی تو و طلعتت ندیدم يك شب

سروی چو قندت بیاغ پیروزی نیست
شمسی تو و صحبتت مرا روزی نیست

۲۹

دل جز دهن تو کام جان هیچ نداشت
دیدیم که هر وعده که دادی ما را

جز مو زمین تو نشان هیچ نداشت
همچون کمر تو در میان هیچ نداشت

- ۳۰
 ای سر مه چشم اختران خاک دوت
 این قصر که از روضه رضوان بایست
 قرص زر آفتاب طرف کمرت
 بی باب میند خدایا پسر ت
- ۳۱
 گفتم سختت گفت مگو کم یادست
 گفتم کارم چو زلفت افتد در پای
 گفتم عهدت گفت برو کان با دست
 در تاپ شد و گفت چنین افتادست
- ۳۲
 با پسته تنگ توشکر بر هیچست
 گر در دهننت نظر کنم طیره مشو
 با هوی میان تو کمر بر هیچست
 زیرا که مرا از تو نظر بر هیچست
- ۳۳
 با تشنه سخن زاب روان باید گفت
 هر يك سخت گرچه جهانی اورد
 با اهل دل از عالم جان باید گفت
 در ساوه سخن بر ایگان باید گفت
- ۳۴
 هر چند که شد چو باغ رضوان در دشت
 باز آید که گر شمع زیان کرد دراز
 امشب شب خرگهست نی موسم گشت
 تیغ و کفن آورد که اینک سرو طشت
- ۳۵
 ای خواجه ترا بنظم اگر دسترسست
 زاوزان مفاعیل ترا قاعل بس
 یا بعث عرو من و وزن شعرت هوسست
 در خانه اگر کسست یک حرف بسست
- ۳۶
 ای اطللس چرخ پیش بالای تو بست
 اقیل تو چار گوشه عالم را
 بر تیر فلک فکنده حکمت صدشت
 مانند دستار چه آورده بدست
- ۳۷
 بی روی تو دل ز مهر و ماهم بگرفت
 گفتم که ز کویت بجفا بر گردم
 جان نمره زنان دامن آهم بگرفت
 خون جگرم برفت و راهم بگرفت

۳۸

ای آنکه عقاب چرخ پیشت مکست
زان پیش تو شعر من ندارد وزنی
کلزار جهان بجنب جاه تو خ
کز نظم ترا فاعل و مفعول بست

۳۹

از رخ چو بتم زلف معنیر برداشت
جز عارض چون صبح جهان افروزش
یعنی ز سمن بنفشه تر بر داشت
یک روز ندیدم که دوشب در برداشت

۴۰

کی چون خط سبزه شب تازی بودست
کامروز بطعنه با رخت میگوید
یا بر سمن از مشک غباری بودست
پیش از من و تو لیل و نهاری بودست

۴۱

آنکوبشکر خنده شیرین قندست
خالش که فتاده است بر گوشه چشم
در زلف مسلسلش دلم پیوندست
آهوش مگر ناقه مشک افکندست

۴۲

آنکوز عقیقش آب شکر رفتست
گر زانک بنخفت هیچ عیبش مکنید
بر سر و سهی زخشی جو گل بشکفتست
آن بخت بدمنست از آن رخفتست

۴۳

ای قبه عرش گوشه ایوانت
عنقای سپهر صید گیر مکست
دندان پلنگ بر کند سگبانت
بازوی چنار بشکند فرمانت

۴۴

در کوی تو هر شبم هیاهوی دلست
کی دست دهد مفرح یاقوتی
و آشوب غم عشق تو در کوی دلست
از لعل لب که نوشد آروی دلست

۴۵

آن پنبه که دست از وهمی بایدشست
دی بر زدمش که سخت سستش دیدم
از بهر کهن لحافکی کوتاه و چست
چون تکیه توان کرد بر آن کنده

۴۶

هرگز بمراد من شبی روز نگشت
این رنگ شفق خون دل ریش منست
بر من نفسی بی غم و حسرت نگذشت
در طاس افق ریخته از زرین طشت

۴۷

دوش آن پسر کوفته گر چون برخواست
میکرد اشارتم که استاد اینچاست
یعنی بگذرد

گفتم ز غمت رنگ رخم چون زرشد
گفتا که بسیم کار ما گردد راست
هائده زر

۴۸

بر طرف چمن گلی چو رویت نشکفت
عمری تو و بی عمر نمیشاید زیست
جز چشم تو کس هست بمراب نهفت
جانی تو و ترک جان نمیباید گفت

۴۹

بر دل فلکم ز مهر نیرنگ زدست
در خرمن ناصب آتش تنگ زدست
بس سیه

۵۰

طوطی خط تو تنگ شکر بگرفت
آن خال سیه مگر بلال حبشیست
برگ سمت بنفشه تر بگرفت
کز خلد وطن بر لب کوثر بگرفت

۵۱

دل بلبل و باغ عارضت گلزارست
قصری که نهانخانه درد و غم تست
جان نقطه و خط دلکشت پر گلزارست
صندوقی سینه هنش دیوارست

۵۲

رخشنده رخ تو آفتابی دگرست
گویند قمر جبهه^(۱) بود منزل او
شیرین شکر تنگ تو تنگ شکرست
این طرفه که جبهه^(۲) تو عین قمرست

(۱) بفتح جیم و هاء از منازل ماه و آن چهار ستاره است (۲) پیشانی

۵۲۴-

۵۳

آن هندوی ذیبا که رخش میمونست	لعلش شیرین و طالعش موزونست
ازیم عمود خواجه خون میبارید	گفتم مگری گفت دلم در کونست

۵۴

ماهی که رخش فتنه دورقمرست	لعل لب او طوطی و تنگ شکرست
آن خال سیه بر لب لعلش گومی	زنگی بچه می خازن دُرج کهرست

۵۵

آن یار که سیمین بر و نسرین بدنست	رفتم بسراچه می که او را وطنست
در پیش نهاده بود یک رشته در	وان رشته در هنوز در چشم منست

۵۶

آن حور پر پیچره که ماواش دلست	پیوسته ز بیدلان تمناش دلست
گفتم که کجاست آنکه جان و دل ماست	جان نعره بر آورد که او جاش دلست

۵۷

در زلف تو هر چند شکست افتادست	صد صید به از منش بدست افتادست
زان زلف دراز دست کوتاه نکتم	چون رشته دولتتم بدست افتادست

۵۸

تا قدم از ابروش چو ماه دو شبه است	در چشم من آند و خال مشکین دو شبه است
گفتم که شبی دراز دیدم زلفش	چشمش بگرشمه گفت آری دو شب است

۵۹

بادل گفتم چو چشمم از خون دریاست	پیوسیه بخون جگرم تشنه چراست
دل گفت چو خون چشمت اصلی کهرست	بر دیده بدارش که جگر گوشه ماست

۶۰

باز آی که موسم جوانی بگذشت	ایام نشاط و کامرانی بگذشت
بگذشتی و جان دردمندم میگفت	غافل منشین که زندگانی بگذشت

۶۱

هر لحظه دلم را بلبت آهنگست
یارب که دل خسته چه روزی تنگست

چون چنگ سر زلف تو ام در چنگست
شد پسته تنگ تو دل مرا روزی

۶۲

حسن نوز ادراک خرد بیرونست
یارب که در آن شام غریبان چونست

ای آنک دلم در غم عشقت خونست
در زلف تو بیچاره اسیرست دلم

۶۳

جانم بلب آمد مدد جان بفرست
با بنده تفضل کن و دیوان بفرست

دردم چو بجان رسید درمان بفرست
ای صاحب دیوان فضا کل یک روز

۶۴

ماهی که مرا بیاد برداد برفت
بر خاک رهم نشاند و چون یاد برفت

شاهی که نداد بنده را داد برفت
گفتم که بر آتش زند آیم لیکن

۶۵

مانند پری چهره زمن پنهان داشت
گفتا که ز ما هیچ طمع نتوان داشت

آن ترک پر چهره که قصد جان داشت
گفتم دهن تنگ تو کوئی هیچست

۶۶

بشتم چو خم زلف دو نای تو چراست
یارب چه بندی گرا این سخن بودی راست

ای آنک دلم در غم عشقت یکتاست
گفتی که بر راستی قدمت را خم نیست

۶۷

بس دیر بدست آمد و بس زود برفت
آتش بدلم در زد و چون دود برفت

یاری که دلم زغم بفرسود برفت
زان پیش که دود از آتشش برخیزد

۶۸

بالات بسرو بوستان هاند راست
سروی تو ولی سرو قبا پوش نغاست

ای آنک قدمت بر راستی عین بلاست
ترکی تو ولی خال سیاهت هندوست

۲۶

جان بینبر از همدم و همدم همه اوست
عالم همه زو پرست و عالم همه اوست

دل در طلب محرم و محرم همه اوست
هر چند که او نیست ز عالم خالی

۲۷

وز دفتر حسنت همه تابان بایست
تا خود چه شود که بس پریشان خوایست

بما لعل لبه و آب حیوان آییست
ذلف سپت بخواب میدیدم دوش

۲۸

وز گوهر لولاک مکمل تاجت
شاید بتمسک شب معراجت

ای داده خوابین سپهری باجت
کیوت که هست روح راحبل متین

۲۹

با ملک بقا عالم فانی همه نیست
آن چیز که هست گردانی همه نیست

با هستی توانسی و جانی همه نیست
هر چیز که نیست چون بینی همه هست

۳۰

روح ملک رایحه گلزار است
آن نقطه که نه دایره اش پرگار است

شاه فلکت مشتری بازار است
در دایره وجود بیرون ز تو نیست

۳۱

خوش باش که از جهان همین باب بسست
عالم نفسی و این نفس آن نفسست

گر زانک ترا بکام دل دسترسست
فرصت شمر این نفس که چون درنگری

۳۲

برمال چرا فتنه شوی کان مار است
وان گل که زمانه میدماند خار است

بر چرخ چرا تکیه کنی کان دار است
هر نوش که دوز میچشانند نیشست

۳۳

خون جگرم عرصه عالم بگرفت
کاین قاله زیر من ره هم بگرفت

در یاب که یتوام دل از غم بگرفت
چونست که از باد صبا نشیدی

۷۷

هنکام صبح خوش بود عاشق و مست
در هست یقین که نیست با عمر وفا
دل داده ز دست و زلف دلدار بدست
خوش باش که بگذرد بهر حال که هست

۷۸

جانم که دل از ملک درویش بگرفت
چشم که بهر ترانه خونم میریخت
دود دل خسته بین که چو نش بگرفت
دور از تونگر چگونه خوش بگرفت

۷۹

چپ راست^(۱) که هم حلقه و هم حلقه در باست
چون چنبر سیم کوب زر کار فلک
گر نیست ملول پس سرافکننده چراست
هر چند که سر کشت سر حلقه ماست

۸۰

گر اهل دلی ای دل دیوانه هست
در هست یقین که یار در عالم نیست
در دامن یار زن بهر حالی دست
انگار که نیست هر چه در عالم هست

۸۱

از ناله من پشت فلک خم بگرفت
اشکم زره دیده برون جست و پرفت
وز گریه من روی زمین نم بگرفت
گوئی مگر از دود دلش دم بگرفت

۸۲

ای آنک برت ملک سلیمان بادست
گویند که مردان همه جائی افتند
در خیل تو سرو بنده می آزاد است
دور از تونگر که بنده چون افتادست

۸۳

اقبال تو تیغی که بدست آوردست
هر لحظه بخون رنگ کند دندان را
آیست که آتشش بجان پروردست
مانند هندوئی که فوغل خورد

(۱) قسی از تنگه های ابریشمی که بقباهای بغیه دوزدوزند و نیز چپو راست که از آهن و غیره

۸۴

وان خیر که نیست دل در آن نتوان بست خوش باش که اینچنین که می باید هست	در هر چه نه زان تست نتوان پیوست خاموش که آنچه نازک می شاید بود
---	---

۸۵

معنی بهمین صورت انسانی نیست زیرا که بقا بروح حیوانی نیست	هستی بهمین نقش هیولانی نیست مانند خضر ز آب حیوان بگذر
---	--

۸۶

با دانه در شاهوار افتادست کز مردم دیده بر کنار افتادست	اشکم که چو لعل آبدار افتادست سرگشته بهر گوشه از آن میگردد
---	--

۸۷

وی جان خراب من ز بادام تو هست ابروت نمیرود ز چشم پیوست	ای کار دلم رفته ز زلف تو زدست زان رو که دلم در ابرویت پیوستست
---	--

۸۸

پیوسته هوای طاق ابروت خوشست عبت نکنم چرا که آهوت خوشست	ای شهره شهر باده باروت خوشست گر عیب کنی چشم مست آهو را
---	---

۸۹

بس خون که ز دیده در کنار افکندست کلام بالاغ و توشه می در بندست	تا چرخ مرا بدین دیار افکندست خواهم که ازین مرحله بر بندم رخت
---	---

۹۰

گر قدر بدانی شب قدری دگرست این لحظه که اجتماع شمس و قمرست	امشب که وصال آن مه سیمبرست از خانه تیر گو برون شو بهرام
--	--

۹۱

سرو است که می رود تو پنداری راست یار بچه بلا نیست که کارش بالاست	آن فتنه نو خاسته دیگر ز چه خاست بالاش بر آستی بالای دل عاست
---	--

۹۲

و اب رخ ما خاک نباید انگاشت
لیکن چو بودند نگه باید داشت

دود دل ما باد نباید پنداشت
سهلست دل سوخته‌گی بر بودن

۹۳

باد سحری عطر فروش آمده است
چون بلبل مست درخروش آمده است

بستان ز شکوفه حله پوش آمده است
مرغ دل من در قفس سینه ز شوق

۹۴

بختم زد و چشم دوست در خواب ترست
هر ساعت ازین حدیث در تاب ترست

شخصم ز میان یار تا یاب ترست
تا نسبت سنبش بعنبر کز درسد

۹۵

وان ماه که مهر ما می‌زود برقت
اکنون چکند که ماه دارد برقت

آن فتنه که شمع جمع ما بود برقت
درد چوبی رخس نبودی روزی

۹۶

از مهر جمال خویشتن سودا نیست
هندو چه بستان هزار آوا نیست

آن سرو سخنگو که مه هر جایست
وان مرغ که شد دیده من سقایش

۹۷

گویم ز دهان او سخن یعنی هیچ
انگشت نهاد بر دهن یعنی هیچ

دارم چو میان او بدن یعنی هیچ
گفتم چه تمنا کنم از لعل لب

۹۸

وین هجر مضاعف و بالیست صحیح
برچین خط از حبش مثال نیست صحیح

اجوف تن ناقص خیالیست صحیح
آن ماه لقیف موی معتل العین

۹۹

لیکن دهنت به چشم جان بتوان دید
در آب رخت عکس روان بتوان دید

رخسار تو در پرده عیان بتوان دید
بر یاد تو جان روان توان داد و ز لطف

۱۰۰

بر سطح فلک عرصه میدان تو باد
چون گوی سرش درخم چو گان تو باد

گردون گرهی ز طاق ایوان تو باد
گر با تو عدو روی بمیدان آرد

۱۰۱

قرص زر او ریزه می از خوان تو باد
دفتر کش نایبان دیوان تو باد

سلطان فلک بنده دربان تو باد
مستوفی اقلیم دوم یعنی تیر

۱۰۲

و ایوان تو بر چرخ برین ساخته اند
پیروژه آسمان نگین ساخته اند

با قدر تو چرخ را زمین ساخته اند
در خاتم دولت تو از پیروزی

۱۰۳

در جوف سرا پرده قدرت مگسند
تا بوی بگرد آستان تو رسند

مرغان سپهری که درین نه قفسند
نه چرخ از آن برزیر یکدگرند

۱۰۴

پسای ملخسی نبرد سلیمان نبرد
هر چند کسی زیره بکرمان نبرد

کس پیش تو نام سخن آسان نبرد
همچون تو سخنوری بکرمان نرسید

۱۰۵

هرگز در خانه مروّت نگشود
وامسال همان احمد پارس است که بود

احمد که بشعر امتحانم فرمود
تا بار جماعکی بمردم میداد

۱۰۶

گفتم که چه خیزد ز مو گفت کمند
گفتم بشکر خنده در آ گفت مخند

گفتم که چه ریزد ز لب گفت که قند
گفتم که بفرما سخنی گفت خموش

۱۰۷

ناموس بهار از سمت میشکند
پیوسته سخن در دهنش میشکند

ببازار روان از بدنت میشکند
چون در دهنش هیچ نمیکنند از آن

۱۰۸

آن جام که جرعه‌ایش جانی ارزد وان لعل که پاره‌ایش کانی ارزد
جا نیست کزو دمی جهانسی ارزد و ایست کزو نعی روانی ارزد

۱۰۹

این صدر نشینان که در این اطرافند پیوسته بقر دولت می‌یافتند
آن جامه که از بهر رهی فرمودی امروز هنوز گویا می‌یافتند

۱۱۰

دل جای در آن طره پر خم خواهد جان خون دل از دیده پر نم خواهد
هر دم که شامه‌می ز زلفش طلبم آن سیم عذارم زر طلقم^(۱) خواهد

۱۱۱

ماهی که بسالی نکند از ما یاد روزی من دلسوخته را داد نداد
زاندست که آن سرو زما آزادست از سرو قدش کجا توان بود آزاد

۱۱۲

دل فتنه آن چشم خوش جادو شد و اشفته آن سلسله گیسو شد
هندو شه ترکان ختا میست بحسن شادی کسی که بنده هندو شد

۱۱۳

از کار دل از چه بوی خون می‌آید در دام غمت نگر که چون می‌آید
خون جگرست قوت من درغم تو وان نیز ز دیده‌ام برون می‌آید

۱۱۴

چشمم چو نظر بر رخ یار اندازد بر راه دلم ز غصه خار اندازد
بس گوهر ناسفته که هر نیم شبم در پای دو دیده بر کنار اندازد

۱۱۵

دیشب بت من چو تر کتازی می‌کرد پنداشتم آن مگر بیازی می‌کرد
در مجلس ما کسی بجز شمع نبود او نیز بسی زبان درازی می‌کرد

(۱) زر طلقم ظاهر آمانند زر جعفری و زر روکنی و زرده دمی می‌باشد این اصطلاح در هیچیک از کتب لغت نیست لیکن در رساله‌ی مباحثه که در سال ۷۳۹ تألیف و نوشته شده زر سفید طلغنی مکرر بقلم آمده است.

۱۱۶

هستان صیوحی چوسهر بر خیزند
 در سلسله زلف بتان آویزند
 در باغ بروی نو عروسان چمن
 در آب فسرده آتش تر دریزند

۱۱۷

گر مهر رخت خیمه بر افلاک زند
 در راعه نیلگون فلک چاک زند
 سلطان سپهر زان بر آید هر روز
 تا پیش رخ تو بوسه بر خاک زند

۱۱۸

زان آب کزو آتش عشرت خیزد
 در ده قدحی که عقل ازو بگیرد
 از باده هر آنکسی که پرهیز کند
 پرهیز ازو کزو نمیرهیزد

۱۱۹

ای شمع اگر زانک بسوزی شاید
 کز آتش سینهات روان بقزاید
 چونست که رشته خوردی و ده بدمت
 مـ اهیچه ئی از دهن برون میآید

۱۲۰

جان با لب دوست عشقبازی میکرد
 چشمش بگرشده ترکتازی میکرد
 زان مردمت دیده من صوفی وار
 سجاده بخون دل نمازی میکرد

۱۲۱

دردا که شراب وصل ناخورده بماند
 خون در تنم از درد دل افسرده بماند
 پایی که پشت پا ردی عالم را
 از دست من شکسته آزرده بماند

۱۲۲

چشم تو دلم را یغمان میآرد
 چون ناولک غمزه در کمان میآرد
 بازاف تو گفتم که دلم باز فرست
 چندین همه تاب و پیچ از آن میآرد

۱۲۳

از مشک سیه چو سایه بر خور فکند
 در حلق دلم ز زلف چنبر فکند
 چون وصف میان دوست گویم کمرش
 خود را بفضولی بمیان در فکند

۱۲۴

در هر خمی از زلف کزش تابی بود
گفتا بروای خواجه که آن خوابی بود

آنکورخش از خلد برین بابی بود
گفتم که بخواب دیده ام چشم ترا

۱۲۵

بی خاک در تو باد میبماید
ج نام بلب آید و نفس بر نماید

باد سحری که بوستان آراید
دور از تو اگر نفس زخم بی بادت

۱۲۶

ار دیده روان خون سیه میبارد
هم خامه که او سر و زبانی دارد

چون خامه حدیث بزبان میآرد
باری چو مرا زبان گویائی نیست

۱۲۷

تمیز نکرده عهد را از معهود
گویند بطعنه کافرک را محمود

قومی که نیند آگه ارایجاد وجود
خوانند بطنز مهستی را فلکی

۱۲۸

باید که مرا چو دیگران نشمارید
از بساده دوشینه معاف دارید

ای هممنفسان اگر مرا غمخوارید
امروز چواندک مرضی هست مرا

۱۲۹

تا تیر فلک را بود از چرخ گشاد
مانند دستارچه در دست تو باد

ای نکبت خلد پیش انفاس تو باد
نه اطلس زر کشیده سیمایی

۱۳۰

هر چند که میرود فزون میآید
روزم مگر از سنگ برون میآید

اهلب که زچرخ بوی خون میآید
صبحم مگر از دم نیاید بیرون

۱۳۱

گردوش غلام و مشتری چاکر بود
کاین فتنه از آن هندوی بد گوهر بود

شد کشته کسی که درجهان سرور بود
از تیغ زبان دراز او میدانم

۱۳۲

وزگریه من چشم زمین تر نرود
تاسر نرود شور تو از سر نرود

ب نیست که آهم بفلک بر نرود
گفتم که ز سر برون کنم شور تو لیک

۱۳۳

یاری که روان بخشد و روح افزاید
دارد بوئی و بسوی آن میآید

سروی که بنقشه بر سمن فرساید
گویی ز سر زلف کژش یک سرموی

۱۳۴

صد چشمه خونم از جگر بگشاید
بیچاره کسی که باد میپیماید

هر دم که مرا از طلعتت یاد آید
بی یاد تو هر دم که بر آید بادست

۱۳۵

گر دست رها کند خیالی باشد
از دامن من

تا هجر تو با هنش وصالی باشد
از ساعد سیمین کمری ساز مرا

ور زانک ترا ازین و بالی باشد
در گردن من

دی زلف ترا باد سحر میچنیاند
چون نسبت لاله با رخت میکردم

۱۳۶

بر برگ سمن سنبل تر میچنیاند
گل میخندید و سر و سر میچنیاند

دی زلف ترا باد سحر میچنیاند
چون نسبت لاله با رخت میکردم

۱۳۷

در چشم پر آبم دگری چون آید
تا جان ز میان آه بیرون آید

یارم چو مقیم دل پر خون آید
آهم زمین جان برون خواهد شد

۱۳۸

دود دل لاله در بهار تو رسید
وز باغ رخت هزار گل بتوان چید

امروز که سبزه گرد باغت بدمید
از خاک درت هزار دل بتوان یافت

۱۳۹

وان زلف پریشان بقراری مرساد از رهگذر مات غباری مرساد	یارب که میانت بکناری مرساد بر خاک درت چو باداگر برگذیم
---	---

۱۴۰

از رفتن او دلم بیجان میآید مشك ختتست و بوی آن میآید	آن سرو خرامان که چنان میآید زلفش که دم از نافه تاناز زند
--	---

۱۴۱

وز جان عزیز خویش بیزارم کرد با روی چو زر مالك دینارم کرد	آن جان عزیزین که چون خوارم کرد چون دید که من بی زری معروفم
---	---

۱۴۲

او را ب همه حال فرو نگذارد کو روی ترا نيك نگه میدارد	با طره بگو تامل ما باز آرد باشد که بقول تو دلم باز دهد
---	---

۱۴۳

چون خیمه برین پنجره شش درزد بهر خواند براتم و بروتی برزد	هر صبح که دم زملکت خاورزد رفتم بدر خواجه و چون دیدمرا
---	--

۱۴۴

در مهر تو هفت مهره در پاخته اند کز اطلس چرخش آستر بافته اند	آنها که سر از چرخ برافراخته اند بر قامت کبریات آن جامه سزد
--	---

۱۴۵

قندیل فلک شمع شبستان تو باد خاک کف کمتر سگ دربان تو باد	مه نعل سمند باد جولان تو باد شیری که سپهر نیلگون پیشه اوست
--	---

۱۴۶

وین درد دل خسته بجایم مرساد در آتش روی آشنایم مرساد	یارب که بیالاش بلاهی مرساد هر چند در آتشم ولی دود دلم
--	--

۱۴۷

کاسرار وی از پرده برون خواهی داد	ای اشک جواب دل تو چون خواهی داد
تا چند گواهییم بخون خواهی داد	زانرو که بخون جگر ت پروردم

۱۴۸

وان موی که آفت دل و جان آمد	آن روی که رشک ماه تابان آمد
در پای فکند و شب بیایان آمد	بگشاد نقاب و روز روشن گردید

۱۴۹

هستی که نه مستیم زیان میدارد	هستی که نه مستیم زیان میدارد
خورشید پرستیم زیان میدارد	زانروی پرستمش که همچون ذره

۱۵۰

بر چهره ز دیده دجله ریزد بغداد	هر دم که ز آب چشم ما آرد یاد
زین درد که داد جان شیرین فرهاد	با سنگدلی هنوز مینالد کوه

۱۵۱

از شگر شیرین تو شور انگیزد	با لعل تو آب آب حیوان ریزد
آبیست که از آتش دل میریزد	اشکم که روان میشود از چشمه چشم

۱۵۲

جانرا شکری ز لعل جانان دادند	دل را خبری ز عالم جان دادند
بلقیس زمانرا بسلیمان دادند	مه را بسرا پرده شمس آوردند

۱۵۳

خواجوست که آبروی خود میریزد	گفتی که کسی که فتنه می انگیزد
تو خوش بنشین که فتنه بر میخیزد	ای خواجه در بن محفل اگر فتنه منم

۱۵۴

جانرا سر زلف سیهت مسکن شد	دل در سرت ای نگار سیمین تن شد
از روی تو معنی مهم روشن شد	ز ابروی تو ماه نو جو صورت بستم

۱۵۵

ماهی که دلم بزلف مشک ایشان برد
 کس نیست که از درد فراقش جان برد
 لعل لب او آب حیاتست ولیک
 از حسرت آب آب خود نتوان برد

۱۵۶

چون چشم خوش تو تر کنازی میکرد
 یاقوت لب تو دلنوازی میکرد
 با ماد سر زلف تو کافی صفتست
 نخل سیه تو مهره بازی میکرد

۱۵۷

این هم نفسان که اندرین انجمتند
 جز خواب گذشته را قضا می نکنند
 زینگونه که همچو بخت من در خوابتند
 تا دم نزنند سپیده دم دم نزنند

۱۵۸

آن زلف مسلسل که چنان می پیچد
 چون سبیل تر بر ارغوان می پیچد
 زانرو که بمار می کنندش نسبت
 بر خویشتن از غصه آن می پیچد

۱۵۹

دل فتنه آن سرو خرامان تو شد
 و اشفته جعد عنبر افشان تو شد
 جانم چو دوال کیش و قربان تو شد
 ا. کیش برون آمد و قربان تو شد

۱۶۰

گر پیرهن کشیده ات میباید
 زانکس بطلب که هر شبت میکاید
 از پیرهن کشیده چیزی نباید
 شلوارت اگر کشیده باشد شاید

۱۶۱

کیسوی کزت گوی بچوگان ببرد
 لعل لب آب آب حیوان ببرد
 گفتم که برد جان زغم عشق تو گفت
 آنکو زغم جان بدهد جان ببرد

۱۶۲

شاهی کنم از بنده خویشم داند
 با خویش آیم اگر بخویشم خواند
 بت که زنجیری زلفش کردم
 زینسان که مرا سلسله میچناباند

۱۶۳

بذلی نه که درخانه بماند دیار
خواهی که شوی زسیم و زبر خوردار
بغلی نه که از زرت نینند آثار
چیزی برو چیزی خورد و چیزی بردار

۱۶۴

آن لعبت زرین کمر سیمین بر
آن خال شکر فروش هندوش نگر
بر کوه ز افعی سیه بسته کمر
همچون مگسی نشسته بر تنگ شکر

۱۶۵

سودای توام معرم راز اولیتر
زلف تو دراز خوشتر آید زانروی
در مهر رخ تو دیده باز اولیتر
کان شب که بود با تو دراز اولیتر

۱۶۶

میری که بر آورد دمار از قیصر
چون فرق نمیبودهدی راز ضلال
جان در سر زخم در آتش^(۱) کرد پسر
فاروق میان کفر و دین گشت عمر

۱۶۷

ای فتنه چشم پسر خمارت عبهر
لا لای عقیق در فشات لو لو
وی تشنه لعل آبدار تو شکر
هندوی کمند مشکبارت عنبر

۱۶۸

آن شاه که شهر علم را آمد در
شاه شهدا میر نجف جفت بتول
پشت سپه و ابن عم پیغمبر
داماد رسول و شیر یزدان حیدر

۱۶۹

میگفت دهل دوش بهنگام سحر
چو گان بز دوش بردهن و گفت خموش
کاوازه من جهان کند زیر و زبر
بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر

۱۷۰

ای لفظ تو چون دیده من گوهر بار
چون نیست مزاج بنده راطاقت می
با قدر رفیع تو فلک بی مقدار
که که من خسته را معافی میدار

۱۷۱

ماهیم کشیده ماه را در چنبر
بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر

زلف بت من گفت که در دور قمر
خطش ز کنار می بر و ن آمد و گفت

۱۷۲

یکدم نظر از اهل ندم باز مگیر
ای اهل قدم ز من قدم باز مگیر

عیسی نفس از خسته دم باز مگیر
این يك دو نفس که از حیاتم باقیست

۱۷۳

بگذر ز خود از مستی و هستی بگذار
گر زانک پیر جام داری اقرار

ساقی پیر این جامه و آن جام بیار
از دامن یار و جام می دست مدار

۱۷۴

یا در عوض خر فرسی با زین خر
بارت نکشد که کهنه لنکست این خر

خر را بفروش و کره می رنگین خر
چون یار بر و نهاده بودی گفتم

۱۷۵

نوشیدن جام باده نوشکوار

چون بی می پنخته خام می باشد کار

از خامی نیست

وان شهری دهقان بچه خاص بیار

ای ساقی سیم ساق سوقی بر خیز

گر عامی نیست

۱۷۶

گفتم بنگر گفت که دیوانه نگر
گفتم خاکم گفت که خاکت بر سر

گفتم مکنند گفت ز پیشم بکنند
گفتم هیچم گفت نمیارزی هیچ

۱۷۷

گفتم که ز تیرت چه کنم گفت حذر
گفتم که چو رویم چه بود گفت آزر

گفتم چه شوم تیغ ترا گفت سپر
گفتم که چواشکم چه بود گفت که سیم

۱۷۸

گفتم که ز کویت چه کنم گفت گذر
گفتم چه بود چاره من گفت سفر

گفتم که برویت چه کنم گفت نظر
گفتم که نعمت چند خورم گفت مخور

۱۷۹

گفتم که شبم گفت مکن قصه دراز
گفتم خالت گفت برو مهره مپاز

گفتم روزم گفت بدین روز مناز
گفتم زلفت گفت که در مار مپیچ

۱۸۰

وز لفظ تو در بهر حیا غرقه گهر
ریحان ترا کمینه خدام عنبر

ای از لب شیرین تو شوریده شکر
مرجان ترا کینه لالا لولو

۱۸۱

وز جان خبر دلکش جانانه پیرس
گو حال رخ خویش ز بیگانه پیرس

ایدل خبر گنج ز ویرانه پیرس
آن یار که بیگانه شمارد ما را

۱۸۲

وز باده پرستان ره میخانه پیرس
جانا سخن راست ز دیوانه پیرس

سوز جگر شمع ز پروانه پیرس
سروی تو پر چهره و من دیوانه

۱۸۳

من حلقه بگوش توام ارداری گوش
از روی ترحم گنیش نیز پیوش

ای از کفد رپاش تو در یاد رجوش
تشریف چو در بنده خود پوشیدی

۱۸۴

زان پیش کز آب بر فروزد آتش
با لشکر زنگ آمده در خیل حبش

آوازه در افکنده سپهر سرکش
کای خسرو هندوی شب از جانب شام

۱۸۵

بی حسن چه بت در ره معنی چه کشیش
اما طیران طایر حسن بسریش

بی عشق چه ریحان بر عائل چه حبشیش
باشد طیران طغرل عشق بیاد

۱۸۶

ای لعبت گلرخ می گلرنگ بکش
گر راستی آهنگ عراقست ترا
وی مطرب چنگ زدن رگ چنگ بکش
بر خیز و خر رباب را تنگ بکش

۱۸۷

خر کره ماده را با خور درکش
دستیش بیار دم^(۱) فرو کن و انگه
یاک توبره پر از کفش در سرکش
پالانش نکو بر نه و تنگش برکش

۱۸۸

صدیق جوعین صدق بود اسرارش
آن روز که کوس ثانی اثنین زدند
بگزید حق از مهاجر و انصارش
دادند مثال اذهما فی الفلانش

۱۸۹

پایم که ز آزار نبودی اثرش
بس ما اش از زخرده گیران دیدم
گردی نرسیدی بکس از رهگذرش
آری چه توان کرد که گشتست سرش

۱۹۰

ای هندوی تیغت بجهانگیری فاش
کسی بود گمان بنده کز بندگیت
در بارگهت خسرو انجم فرآش
چون پای برون نهد برون آید پاش

۱۹۱

فریاد ز چشم یار و جادوگریش
گفتم که بجان که میخرد مهر مهم
و اشوب ز زلف دلبر و کفریش
خورشید بر آمد که منم مشتریش

۱۹۲

ای کلّ معانی تو از حسن بدیع
وی ساخته بنای سپهر از سر علم
در بندگیت پیر خرد طفل رضیع
ذات تو بنای فضل را در کن رفیع

(۱) بسکون داء و ضمّ دال ران بند اسب و کار و خر که از مصالح پالانست و آن

پهن که بر پس پالان دوزند.

۱۹۳

بحری چو گفت جهان نیاورده یکف
سادات شریفند و معینست اشرف

ای ذات شریف کهر درج شرف
گفتم که شریفتر خرد گفتم خموش

۱۹۴

بر خنک تو راه کهکشانش آمده تنگ
یک هندوی یاقوت لب سبز آرننگ

ای تیغ تو بگرفت جهان الا زنگ
در هند نیاید چو حسام تو بدست

۱۹۵

تیغش باید بدست از آن دارد سنگ
سیمین برش از چه در میان دارد سنگ

آن فتنه که در سیم نهان دارد سنگ
سیم از زمین سنگ بیرون آید

۱۹۶

وی نام تو سر دفتر دیوان کمال
در دور زمانه افتخارش بجمال

ای ذات تو گلدسته بستان جلال
آن شمس که بر فلک شرف دارد هست

۱۹۷

پیکان غمت گذشته از جوشن دل
هر سر و سپی که هست در گلشن دل

ای صیقلی آینه روشن دل
از نغمه بلبلان صنعت در رقص

۱۹۸

در عین خمار چشمش افتاده علیل
در بلده^(۱) ندیدم قمری با اکلیل^(۲)

دلدار مرا بدلبری نیست عدیل
مانند مپی که جبهه او بدرست

۱۹۹

دل در سر دیده رفت و جان در سر دل
بیرون ز کمر هیچ نیامد حاصل

نادیده تمام روی آن ماه چگل
هر طرف که از میان او بر بستم

۲۰۰

طاوس حدایق جمالست جمال
ز آن روی که او را بکمالست جمال

کاموس سرادق جلالست جمال
از عین کمال دور بادا حسنش

(۱) بفتح اول منزل بیست و یکم از منازل قمر (۲) منزل هفدهم از منازل قمر و بمعنی تاج نیزه

۲۰۱

گوئی که ندا میزند از خلد یلال
بدری تو و حاجب تو پیوسته هلال

بر گلشن روی عالم افروز تو خال
ترکی تو و خال عنبرینت حبشی

۲۰۲

از شعر تویی بها شود سحر حلال
بهر تر باشد ز چشمه آب زلال

ای شعر تو سرمایه دیوان کمال
یک قطره ز بهر لطف طبیعت یقین

۲۰۳

وی رای تو کشف کرده اسرار کمال
آن گلبن نو رسته بازار جمال

ای کلک تو تیز کرده بازار جلال
هر گز اثر باد خزانش مرساد

۲۰۴

پیوسته چو بخت من نگون باد این دل
کز پرده عافیت برون باد این دل

خون شد جگرم ز دل که خون باد این دل
از دست دل از پرده برون افتادم

۲۰۵

و زلف تو غرق در عرق آب زلال
یارب مرسادت خطر از عین کمال

ای صیت تو آب برده از باد شمال
در عین کمالی بمعالی و جلال

۲۰۶

خود را برسن بر آتشت میبندم
میگیرم و بر گریه خود میخندم

چون شمع بجز سوز جگر نپندم
میخندم و بر خنده خود میگیرم

۲۰۷

رخساره بخون دل منتش داریم
امروز بتقد عیش خود خوش داریم

تا کی دل شوریده مشوش داریم
چون نیست یقین که حال فردا چه شود

۲۰۸

کز دست بردن رقت بدستان یارم
فردا چو بینمش بیازی آرام

ای بس که ز دیده خون دل میبارم
با ما اگر امروز بیازی ناید

- ۲۰۹ چون جان ویدل از برای دلبر دارم
 از دلبر خود چگونه دل بر دارم
 هر سرو قدی که از من آزاد آمد
 مانند چنار دست بر سر دارم
- ۲۱۰ آن سر که زبهر تیغ تیز تو نهم
 جانرا بلب ادرخ بنمائی چوشکر
 بر پای سمند گرم خیز تو نهم
 در پسته شور قند ریز تو نهم
- ۲۱۱ ساقی بده آن باده که ما مستانیم
 ما را بجهان اگر بیک جونتخرند
 در باغ فرح بلبل خوش دستانیم
 ما ملک جهانرا بجوی نستانیم
- ۲۱۲ هر نکته چون آب که میراند چشم
 وز بهر نثار قدمت هر نفسی
 بیک همه چون آب فرو خواند چشم
 دامن دامن گهر بر افشاند چشم
- ۲۱۳ من ملک جهانرا بسخن میگیرم
 زین دست که نظم من گرفتست کمال
 وین بس بود از سخنوری توفیرم
 در کشور شهر تا نمیرم میرم
- ۲۱۴ من حشمت و پوش او بچیزی نخرم
 گر خود بمثل رستم دستان گردد
 سرمایه مالش به پیشیزی نخرم
 من باد بروت او بتیزی نخرم
- ۲۱۵ من حلقه بگوش حلقه گوش توام
 دوشم همه دوش دوش بردوش تو بود
 بسته دهن از پسته خاموش توام
 و امشب همه شد در هوس دوش توام
- ۲۱۶ ای از دو جهان وصل تو مقصود دلم
 ترسم که مبادا سهری از سر سوز
 بیرون زغم تو نیست موجود دلم
 در آتش روی تو رسد دود دلم

۲۱۷

خلق تو نشاندند بویاد انضام نسیم
هر چند قیامت نبود پیش همگی

ای لفظ آب برده از در تبیم
وه وه که قیامت شور سخت

۲۱۸

از ناله دل خلق جهان ریش کنم
بنشینم و خود سرزنش خویش کنم

هر لحظه که یاد آن جفا کیش کنم
از بسکه زخم بر سر از اندوه فراق

۲۱۹

چون خامه از آن بود نوشتن کلام
روزی بکتابتسی شب میآرم

چون نامه دلی پر از شکایت دارم
بازی بنیال رخ و نقش خط تو

۲۲۰

یکچند بزه در توبه افسانه شدیم
از پای در آمدیم و دیوانه شدیم

یک چند مقیم گنج میخانه شدیم
تادست دل اندر سر زلف تو زدیم

۲۲۱

ز رشد زخم و نیست ترا بر ز چشم
شک نیست که دریات نیاید در چشم

ای سرو قد لاله رخ عبهر چشم
هر چند جهان ز اشک ما دریا شد

۲۲۲

با خوش نفس روح پرواز آیم
بازم بچه باپشه پرواز آیم

چون کله نشین عالم راز آیم
کبکم ز چه بامکس هم آوا کردم

۲۲۳

باشد که بمی زدست غم جان بیرم
می وا خورم و زهیچ کس وا نخورم

ساقی بده آن باده که خون شد جگرم
گر خلق جهان بگشتم بر خیزند

۲۲۴

وز بهر دلش ترک جهانی بدم
گفتا که بده جان که روانی بدم

من دل بووای دلستانی بدم
گفتم که بده کام من ای سرو روان

-۵۴۶-

۲۲۵

از طاعت سی ساله پشیمان گشتیم
ز نار بریدیم و مسلمان گشتیم

در بتکده چون قابل ایمان گشتیم
در روی بتان چون نور وحدت دیدیم

۲۲۶

خطر نیج جفا باخته با من دائم
رخ بر رخ او نهادم و شد قائم

دلیر بر رخ دلکش و چشم ناغم^(۱)
چون اسب فروراند که شهمات کند

۲۲۷

بر نغمه زیر ناله زار ز نیم
یکچند بیا تا در خممار ز نیم

وقتست که خیمه سوی گلزار ز نیم
در صومعه تا چند توان بود مقیم

۲۲۸

در کوی غمت جامه دران میگردم
در تاب شد و گمت در آن میگردم

بر روی تو هر دم نگران میگردم
با دل گفتم که گرد گیسوش میگردم

۲۲۹

کردم دل خسته بر دوزنگان گم
کاشان همه گفتند بیکبار که قم

در راه مراغه با گروهی مردم
گفتم برخیزم از سر ملک عراق

۲۳۰

فرمود طیب کای گران جان چکنم
با کون دریده تو درمار چکنم

میگفت کسی باتن نالان چکنم
گیرم که تنت درست کردم بدوا

۲۳۱

یا آتش سوزنده کز آب اندیشم
من دیو نیم که از شهاب اندیشم

خفتاش نیم کز آفتاب اندیشم
گر زانک شهاب نجم ناقب گردد

۲۳۲

گفتم که غم نمیخوری گفت چه غم
گفتم که سخن با که کنم گفت قلم

گفتم که دم چند دهی گفت چه دم
گفتم که نظر در چه کنم گفت کتاب

۲۳۳

گفتم که گشت چند خورم گفت چه غم
گفتم چو وجودم چه بود گفت عدم

گفتم که دم چند دهی گفت چه دم
گفتم چه بود در عدم گفت جنون

۲۳۴

وی پسته تنگ دهنش کام دلم
تا خود بکجا رسد سرانجام دلم

ای دانه خال سیهت دام دلم
کم گشت در ایام غمت نام دلم

۲۳۵

واقبال تو هم چو ما مانو روز افزون
تشریف مبارک وزیرت میمون

ای پایه قدر تو ز ادراک برون
احکام همایون امیرت فرسخ

۲۳۶

چون نافه شکم در دیده باد از سر کین
یا رب منشیناد کسش بر بالین

آنکس ز ختاست اصل و ابرو از چین
چون شمع دمی در نفس باز پسین

۲۳۷

شتاب که رفتند کنون هم راهان
در نهار فتادند ز کرمان شاهان

ای دل چه روی در طلب دلخواهان
شاهان که هوای خاک کرمان کردند

۲۳۸

گفتم چه بود حال دلم گفت جنون
گفتم که ز دستت^(۱) بجهم گفت که چون

گفتم چه خورم در طلبت گفت که خون
گفتم که مرا کی بکشی گفت کنون

۲۳۹

گفتم که چو قدم چه بود گفت کمان
گفتم چه دم تا نروی گفت که جان

گفتم بچه ماند مژده ات گفت ستان
گفتم چو بیانی چه بری گفت که دل

۲۴۰

گفتم چه نخواهی که دهی گفت امان
گفتم که چه داری چو تنم گفت میان

گفتم که چه خواهی که دهم گفتا جان
گفتم که چه گیری ز برم گفت کنار

۲۴۱

داد دل شوریده ز بستان بستان
چز ساغر می زدست مستان مستان

در باغ چو زده از دستان دستان
هنگام سپیده دم بر اطر افچمن

۲۴۲

و آمیخته شور شکرت با گل من
بیهاصلیست در غمت حاصل من

ای ماه رخت فزوده مهر دل من
گویند که در عشق چه داری حاصل

۲۴۳

وز آب حیاش تازه روشد ایمان
زان باب که منصرف نباشد عثمان

آن میر که کرد جان تشارقر آن
منعت ز امامت بیچه رو پیکر دند

۲۴۴

در کوره اسلام توئی نقدی عین
آمد لقب ز آسمان ذی النورین

ای دیده تو آب حیا را شده عین
چو نشد بدو نور دیده چشمت روشن

۲۴۵

در خسته دلان نگاه ازین به میکن
بر یاد رخم نظر درین به میکن

هر لحظه کمان ابروان زه میکن
ای سبب زنج گرت مجاللی باشد

۲۴۶

وی حسن رخت چو مهر من روز افزون
هندوی عبیر سای زلفت میمون

ای شکل و شمائلت چو شعرم موزون
زنگی شکر فروش خالت مقبل

۲۴۷

در باغ هنر هزار دستان سخن
دد شأن تو نازل و تو در شأن سخن

ای بلبل خوش نغمه بستان سخن
آری سخن آیتیست از عالم غیب

۲۴۸

وان زلف شکسته باز بر رو مفکن
از بهر خدا گره بر ابرو مفکن

هر لحظه شکن بر شکن مو مفکن
بر خاطر ت از زما غباری بنشست

۲۴۹

میکرد سمن برگ زنگس گلگون در بحر قناده بود همچون ذرات کتون	آن سرد سہی چو خیمه میزد بیرون ابروش بشکل نون و چشم سیبش
--	--

۲۵۰

کلك از مره آورد سیاہی از خون بسیار سخن مگو که نبود میمون	ای دل چو بنامه میدھی شرح جنون با خامه از آن رو که زباتش سیبست
---	--

۲۵۱

الفاظ صحیح تست برهان سخن روشن گردد ظاهر و پنهان سخن	ای شعر خوش است نتیجه جان سخن یک بیت از اشعار تو چون کشف شود
--	--

۲۵۲

رفتیم و بنیم جرعه گشتیم گرو اورا که خرد بسوق سلطان بدو جو	گفتند که در کوی خرابات مرو آنرا که بیغدادجوی نیست بدست
--	---

۲۵۳

وی صانع چار ارقم نه سر تو وی عالم سرّ عرض و جوهر تو	ای رافع نه منظره شش در تو وی عالم هستی عرض و جوهر ما
--	---

۲۵۴

وی گوهر - ردّ رج کبریا را ایم تو و آن هست که نیست غافل از عالم تو	ای خاتم ملکوت بقا را جم تو آن نیست که هست داخل عالم ما
--	---

۲۵۵

جان در سر دل رفت و دلم در سراو کاین چیز سرشته اند در گوهر او	بر بود دلم يك نظر از منظر او چشمم بکنار از آن گهر میبخشد
---	---

۲۵۶

مقصود من از دینی و عقیبی همه تو عالم همه صورتست و معنی همه تو	ای کام دل از جنّت اعلی همه تو در عالم معنی چو نکودر نگری
--	---

۲۵۷

گفتیم بگو تو کیستی گفتا هو
گفتا نشنیدیم ز کس الا هو

پیری دیدیم جمله وردش یا هو
گفتیم که لا آله را معنی چیست

۲۵۸

تو همدم آدمی و آدم دم تو
وابسته يك دست و آن دم دم تو

ای بسته دم عیسی مریم دم تو
دم درکش از آنک شمع ایوان وجود

۲۵۹

تو قبله عالمی و دل عالم تو
تو آدم این دمی و عیسی دم تو

تو کعبه قدسی و روان زمزم تو
گر آدم و عیسی دم از آن دم زده اند

۲۶۰

خارست گلش بیاد ده خرمن او
بس دود دلی که پر شد از روزن او

نارست جهان بگرد پیراهن او
تا گنبد نه روزن شش در کردند

۲۶۱

شب حلقه‌ئی از عنبر سر چنبر تو
آن چیست دل سخت ستم پرور تو

ای طوطی روح را غذا شکر تو
سنگی که چو آبگینه نازک باشد

۲۶۲

و افکند بنفشه تاب در حلقه هو
فریاد بر آورد که کوکو کوکو

چون لعبت باغ پرده بگشود از رو
با فاخته گفتم که بهار آمد باز

۲۶۳

جان در سر دل کنیم و دل در سر او
جان بر کف و کف بر دل و دل در بر او

گر باز نینیم رخ چون خور او
داریم ز مهر روی مه پیکر او

۲۶۴

چون باد برون دوید یار از خانه
گفتم کاشان گفت که قم کاشانه

رفتم بعراق بر در جانمانه
گفتا پی دل میا بدین نوش آباد